

# در زندان سیاسی زمان شاه، آسایش را مدیون زندانبانان، و نظم را مرهون زندانبانان بودیم!

وقتی وکیل تسخیری من آن دفاع آبیکی و «دادگاه پسند» را قرائت کرد برخاستم و گفتم آنچه او می گوید برای خود می گوید



م.ا. به آذین

## مهمان پسران

### شاطر نانوا! (۳)

نگاهی به یادداشت‌های یک زندانی سیاسی از دو زندان در دو رژیم قبلی و فعلی

### ایرج هاشمی زاده

من به حد اکثر کفیری یعنی سه ماه و دوستانم هر یک به دو ماه زندان محکوم می شوم.

با آن که من سه ماه و بیست روز است که در زندانم، آقایان مهمان‌نوازی را به نهایت می‌رسانند و باز ده روز دیگر نگاهم می‌دارند به امید دادگاه تجدیدنظر که برای تشکیل آن مهلت معینی نیست: دو ماه یا ده ماه دیگر. با این همه گلهای نباید داشته باشم... سرانجام کوشش برادر دیرگرم که در سراسر این چند ماه گرفتاری در غم کار من بود، به نتیجه می‌رسد و با آزادی من به قید التزام موافقت می‌شود. روز بیست و یکم آن مرا به دادرسی می‌برند؛ این بار محترمانه‌تر؛ با یک سرپای بی تفنگ.

در اطاق سروان باز پرس نشسته‌ام... می‌گویند: در شأن شما نبود این کار... ول کنید؛ قربان! برای چه خودتان را به دردسر می‌اندازید؟... خاموش می‌مانم. در شأن او نیست که بداند ما چه می‌گوئیم و از چه رنج می‌بریم. راه بسته است؛ افسوس...

به زندان برگردانده می‌شوم. دو نیم یا سه بعد از ظهر. بند خاموش است. پاسبان می‌آید و می‌گوید اثاثم را جمع کنم؛ آزادم.

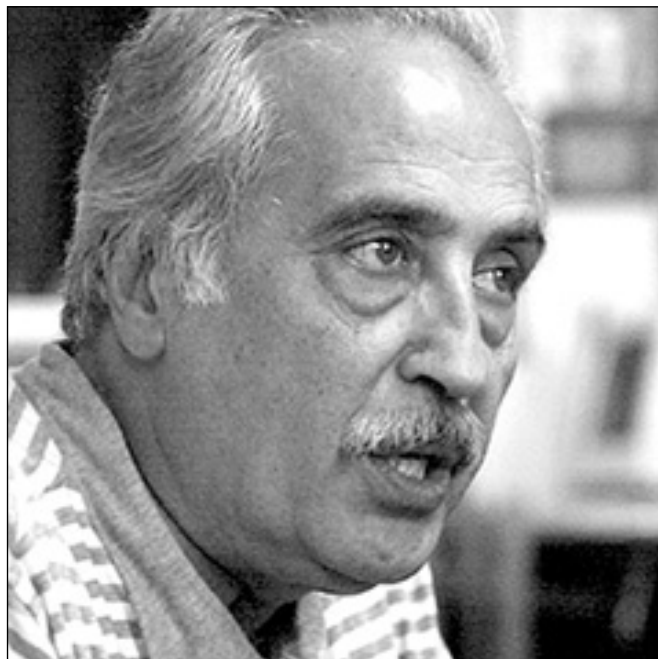
پس از چهار ماه زندان. دوستان به یکباره برمی‌خیزند و هر کدام در کاری کمک می‌کنند. بی سر و صدا. ماه رمضان است و نباید مزاحم روزه‌داران شد. شلتوکی اثاث مرا به دست امربر بند می‌دهد و خود زودتر به زیر هشت می‌رود تا در باز جونی اثاث من مراقب باشد. اتاق پر شده است. عموئی سخنان لطف‌آمیزی می‌گوید و من با همه سپاس و تحسین خویش پاسخ می‌دهم. و اینک روبروسی با یکایک حاضران. «سر بلند و پایدار باشید» و می‌روم. نه چندان شاد. با سایه اندوهی از ترک دوستان که همه سزاوارتر از من به آزادی هستند. در محوطه زیرهشت؛ شلتوکی ایستاده است و نگاه افسرده‌ای دارد. سرپاسبان؛ همه دفترهای مرا از کیف بیرون آورده به افسر نگاهبان داده است. به من گفته می‌شود که تا یک هفته دیگر آنها را برمی‌گردانند. یک نگاه مختصر... و هنوز پس از چهار ماه آن یک هفته بسر نرسیده است. دست شلتوکی را می‌فشارم و گرم می‌بوسم.

بیرون زندان شماره چهار، برادرم ایستاده است. باز پاره‌های تشریفات دم در قصر و اینک هوای آزاد...  
ادامه دارد

تاب نمی‌آورم. اعلام می‌کنم که آنچه او می‌گوید برای خود و به حساب خود می‌گوید. برمی‌گردد و نگاهی تلخ به من می‌افکند...

### یازدهم آبان ماه ۴۹

«باز در دادگاهم. آخرین دفاع متهمان. برمی‌خیزم. هیجانی دارم. صدایم می‌لرزد. چه بخواهم و چه نخواهم آزاده‌ام. از زندان، از این دادگاه، از احوالی که بر کشور من حکمفرماست و این اهانت که بر من و دوستانم روا می‌دارند. چگونه بر تلخکامی خود مسلط شوم؟ دشوار است. سختم را با نام غایبان این دادگاه آغاز می‌کنم: عدل و انسانیت.



محمدعلی سپانلو

آنگاه به آنچه ما را به این دادگاه کشانده است، می‌پردازم و تأکید می‌کنم که سانسور و ممیزی قبل از انتشار کتاب - چنان که با بی‌پروائی معمول این روزگار است - صریحاً با اصل بیستم متمم قانون اساسی مخالفت دارد... پس از من، دوستانم نیز؛ محمدعلی سپانلو شاعر و رحمانی‌نژاد هنرپیشه و کارگردان به آخرین دفاع خود می‌پردازند؛ هر سه ما ناموجه بودن بازداشت خود را اعلام می‌کنیم و از دادگاه می‌خواهیم که ما را به حکم حق و منطق از اتهامی که بر ما وارد کرده‌اند مبری بشناسد.

دادگاه به شور می‌رود و این قدر هست که ماده ۷۹ را جانشین ماده ۶۹ مورد استناد دادستان می‌کند.

تأدیبی است». چشمانم گرد می‌شود. یعنی چه؟ دیوانه‌اند؟ تقاضای آزادی یک نویسنده زندانی را با کدام سریش به «تحریص اهالی به مسلح شدن» چسبانده‌اند؟ تهمت آشکار؛ دروغ بیشرمانه... اعتراض می‌کنم و سرهنگ به‌خونسردی پاسخ می‌دهد: «این را در دادگاه خواهید گفت» و فهرست کهنه و چرکمردهای پیش من نگه می‌دارد: «وکیل خودتان را از روی این معین کنید». «وکیل لازم ندارم؛ خودم دفاع می‌کنم». «در این صورت دادگاه برایتان وکیل تسخیری معین می‌کند». شانه بالا می‌اندازم و بیرون می‌آیم... هشت روز دیگر می‌گذرد. سرانجام در سی‌ام مهرماه مرا برای «پرونده خوانی» می‌برند. در حضور وکیل تسخیری با پرونده‌ای که برایم بهم بافته‌اند آشنا می‌شوم...

«نهم آبان. نخستین جلسه دادگاه. هم پرونده‌های من، آقایان سپانلو و رحمانی‌نژاد، آمده‌اند. همچنین برادرم سرهنگ بازنشسته و وکیل دادگستری که در دادرسی ارتش اجازه وکالت به او نمی‌دهند. می‌نشینیم و از هر دری سخن می‌گوئیم. لایحه دفاعی من آماده است. این چندروزه در زندان نوشته‌ام... ساعت ده و نیم اعضای دادگاه می‌آیند و به‌جای خود می‌نشینند و اینک رئیس دادگاه یا درست بگوییم؛ به نیابت رئیس که در

محمود اعتمادزاده که با نام مستعارش «م.ا. به آذین» شهرت دارد، از چهره‌های سرشناس ادبی - سیاسی چپ ایران در دوره قبل و بعد از انقلاب به شمار می‌رود.

او که سه سال قبل (۱۰ خرداد ۱۳۸۵) درگذشت، دو دفتر خاطرات از خود بر جای نهاده است و فضای عمومی زندان سیاسی را در هر دو دوره براساس مشاهداتش تصویر می‌کند.

دفتر خاطرات به آذین از زندان پیش از انقلاب «مهمان این آقایان» نام دارد و خاطراتش را از زندان بعد از انقلاب «بار دیگر، و این بار...» نام نهاده است. ایرج هاشمی‌زاده، از این دو دفتر بخش‌هایی را در معرض مطالعه شما قرار می‌دهد و عقیده دارد که در شرایط کنونی ایران یادآوری آن ضروری است.

### بیست و ششم مرداد

مدیریت می‌خواند. فام نریمان کارگر رسومات از همان راه در پی مهندسی تهویه مطبوع می‌رود و همچنین دیگران و دیگران؛ یکی تاریخ و جغرافیا، یکی هواشناسی... اینجا برای دو گروه زندانبانان - «فدائیان اسلام» و دیگر دسته‌های اسلامی از یک سو و پیروان انواع گرایشهای چپ از سوی دیگر - دو آشپزخانه جداگانه هست با یک اتاقک باریک برای کسانی که خود به تنهایی یا با شرکت یکی و دو تن دیگر پخت و پز می‌کنند. پینگ پنگ و والیبال از سرگرمیهای اینجا است. پینگ پنگ تقریباً در هر ساعت روز، اما والیبال ساعتی پیش از ظهر و باز چهار و نیم یا پنج عصر... بازی چند تن سخت جالب می‌نماید؛ رضا شلتوکی و علی عموئی از افسران «سازمان نظامی»، کیوان مهشید و سرحدی‌زاده، دو فدائی جوان که گفته می‌شود در کشتن حسنعلی منصور دست داشته‌اند...

به‌قیاس آنچه در قزل قلعه و زندان موقت و حتی در شماره سه بر من گذشته است؛ زندگی از این خوشتر نمی‌شود که اینجا دارم. همه چیزم به‌جاست - خورد و خواب، مطالعه، بازی و دوستان که لطف از حد می‌گذرانند. تنها تخت اتاق را به من داده‌اند و چه قدر شرمنده می‌شوم که می‌بینم سرشرب آن را به حیاط می‌برند... در نخستین شبم در اینجا؛ پیش از شام، عموئی مرا با خود به گردش دور حیاط می‌برد و با لحن دوستانه‌ای که به هیچ رو از رسمیت گفت و گو نمی‌کاهد؛ مرا با کمون و مقررات آن آشنا می‌کند...

«برای سرگرمی من، دوستان کتابی چند می‌آوردند - حافظ، ناصر خسرو، ترجمه انگلیسی «خاطرات خانه مردگان». می‌خوانم. بهتر است بگویم که نک می‌زنم...

«روز ۲۲ مهرماه ۴۹ پس از سه ماه و یک روز که در بازداشت، سرانجام برای تعیین وکیل مرا به دادرسی ارتش می‌برند. دفتر دادگاه عادی شماره یک، سرهنگی نشسته است با دو سه افسر دیگر... سرهنگ شاید همسال من باشد؛ یا اندکی پیرتر؛ فربه و سرخ و سفید؛ می‌گوید که دادستان در مورد من به ماده ۶۹ استناد کرده است و این ماده ۶۹ چه باشد؟ از مجموعه قوانین که پیش رویش باز است برایم می‌خواند: «هر کس اهالی مملکت را صریحاً تحریص به مسلح شدن برضد حکومت ملی بنماید، محکوم به حبس مجرد از سه تا پنج سال خواهد بود و اگر تحریص او مؤثر واقع نشده باشد؛ جزای او از شش ماه تا سه سال حبس

«ناهار زیر آلاچیق حیاط آماده است. حیاطی بزرگ و دلگشا با درختان بلند توت که در گوشه و کنار آن سر برافراشته‌اند. از پله‌های ایوان به زیر می‌آئیم. خیابانی رو بهم پهن با حاشیه‌های گلکاری و باغچه‌های دو سوی آن و اینک میدان ماندی با دو نیمکت سمنتی و در وسط میدان حوضی گرد بزرگی... پس از آن یک حوضچه کاشی فرش با شیراب و فواره و در انتهای حیاط، آلاچیق بزرگی با سایبان شاخ و برگ تو در هم چند رز... سفراهی دراز و باریک به پهنای نیم متر... بر سفره بیست و دو سه تن که هنوز با هیچ کدامشان آشنا نشده‌ام. ناهار چلو با خورش مرغ... پارچه‌های آب یخ... ناهار با دو برش خربزه که در ظرف هر کسی می‌ریزند پایان می‌پذیرد... محفل کوچکی داریم. سخن از هر دری می‌رود. خوشم؛ پرتو لرزان روشنائی نیمروز در سایه مهربان آلاچیق. زمزمه نازک فواره و سرریز آب از روی کاشی لبه حوضچه. زندان و زندانبانان را فراموش کرده‌ام. نگاهم هر سو درنگ می‌کند و لذتی دیگر می‌چیند... میان باغچه و جابه‌جا درختان کهنسال توت...

«تزدیک به سه ماه... درست شش روز کم در زندان شماره چهار قصر بسر می‌برم. جائی است رویهم آسوده بانظمی چشمگیر و این نظم و آسایش پدید آورده خود زندانبانان است؛ خاصه این چند تن افسران «سازمان نظامی» که انضباط و سازماندهی ارتشی را با آموذگی و هشیاری و تلاش صبورانه‌شان ترکیب کرده‌اند. پنج تن بیش نیستند... صبح پیش از چاشت، ورزش با اسبابهای فرنگی و ایرانی، میل و تخته شانه؛ دمبل؛ هالتر و گاه نیز بازی روی پارالل. تماشائی است... بیش از همه هم وقتی که صفرخان میل می‌گیرد میل‌های بزرگ سنگین را چنان به‌نرمی به حرکت می‌آورد که یک رگ در چهره نجیبش نمی‌جنبند. آذربایجانی است؛ از فدائیان فرقه دموکرات... به‌بهانه کشتن یکی از افسران ارشد در روزهای قدرت فرقه - چیزی که به‌گفته خود کمترین دخالتی در آن نداشته است - زندانی می‌شود و تا به امروز در زندان بسر می‌برد... پس از چاشت؛ زندان یکباره چهره عوض می‌کند. در اطاقها یا در هر گوشه حیاط و ایوان که بتوان، نشسته‌اند و کتاب و دفتری در پیش دارند. ترجمه می‌کنند، می‌خوانند، می‌نویسند، یادداشت برمی‌دارند. یکی از افسران، حجری [سال ۱۳۶۷ اعدام شد] از راه مکتبه با انگلستان رشته